

فصل ۸

دیوید لایتمن سعی می‌کرد خود را آرام نگاهدارد و با استفاده از ترس خود روی صندلی در پرستارخانه باقی بماند و انگهی چه کار دیگری از او ساخته بود؟ اگر سر و صدایی راه می‌انداخت این ابلهان «افبی‌آی» به مأمور پلیس نیروی هوایی دستور می‌دادند هفت تیرش را بکشد و دشواریهایی برای پدر و مادرش ایجاد کند.

پس تلاش کرد بطور منظم نفس بکشد و بر احساس سرخوردگی و یاسی که بر او عارض شده بود غلبه کند. به نظر دیوید، کارکنان نوراد بهر حال در کار خود تخصص داشتند و قاعدتاً کارهای خود را آگاهانه انجام می‌دادند. حتی می‌دانستند که در صورت لزوم و چنانچه فالکن واقعاً زنده باشد می‌توانند به او مراجعه کنند. اما اگر چنین کاری نکنند؟

دیوید از این فکر منقلب شد، از جا پرید و به راه رفتن در اتاق پرداخت. خشم ناشی از ناتوانی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. اگر به فالکن رجوع نکنند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر خودپسندی و غرور ابلهانه آنان بر واقعیت سرپوش بگذارد در این حال، کامپیوتر فالکن که فقط برای آموزش برنامه‌ریزی شده تقریباً به صورت یک

موجود زنده در آمده و آماده شده تا بازی دیوانه‌واری را که دیوید شروع کرده است تا آخر ادامه بدهد. از نظر دیوید حقیقت آن بود که ابلهان «کریستال پالاس» مانند ابلهان دیگری بودند که او شناخته بود: پدرش، «قیصر» کسلر، لیگت، و کشیش محله که جملگی دارای افکار متحجر و محدود بودند و خیال می‌کردند بر قسمتی از واقعیت‌های زندگی که در دست آنهاست تسلط دارند. این افراد لجوج و خودپسند فکر می‌کردند همیشه حق با آنهاست.

حتی مک کیتریک به فالکن اعتقادی نداشت و بهترین دلیل آنکه وقتی صحبت از فالکن شده بود از او با بی‌احترامی یاد کرده بود. دنیا یقیناً انباشته از خودپسندانی است که حاضرند با چنگ و دندان دیگران را از میان بردارند و گوشه‌ای از قدرت را بدست گیرند.

دیوید سپس اندیشید حال که این‌طور است بگذار پدر هم را در بیاورند. زندگی ما در هر حال بر باد است، حتی اگر این ماجرا بخوبی تمام شود خدا می‌داند چه حوادث دیگری روی خواهد داد. پرزیدنت ریگان به یاد دوران هنرپیشگی‌اش، کلاتر بازی در خواهد آورد و آندروپوف هم که دست کمی از او ندارد به جدال بر خواهد خاست و دو حریف، «تیتانها» و «پرشینگها» و دیگر موشکهای خود را ضمن رد و بدل کردن ناسزاها بطرف یکدیگر پرتاب خواهند کرد... همچنین چه بسا شیشه و دکای یک روس روی تابلوی کنترل یکی از کامپیوترها که به موشکهای اتمی فرمان می‌دهد بیفتد و دهها اس. اس ۱۷ و ۱۸ بسوی تگزاس و نیوجرسی و... پرتاب شود.

با این دلچکها بروز چنین حوادثی اجتناب‌ناپذیر است. جنگ هسته‌ای وقوع خواهد یافت و عجیب آنکه او در مکانی قرار دارد که از همه جای دنیا بهتر محافظت می‌شود و بنابراین جان بدر خواهد برد. سپس به جنیفر مک اندیشید و ناگهان فشاری بر قلب خود احساس کرد. راستی اگر او از بین برود دیگر دنیا چه ارزشی خواهد داشت؟ آنگاه با خود گفت: «دیوید، همه این بلاها از تو برخاسته. گناهکار اصلی تو هستی. دنیای شگفتی‌آور کامپیوترها به دنیایی از خون و گوشت و مرگ پیوسته است و تو بیگناه و معصوم نیستی.»

آری تقصیر از او بود و فقط او می‌دانست عیب کار در کجاست. همچنین او تنها کسی بود که می‌دانست بدون دخالت فالکن ممکن است وقایع بسیار بسیار وخیمی روی دهد. اما اگر این ابلهان فکر کنند او جاسوس است به حرفهایش گوش نخواهند داد...

دیوید ایستاد و فکر کرد که باید کاری بکند، حتی اگر این کار به قیمت جاننش تمام شود. او باید به هر نحو شده است با جزیره «اندرسن» تماس بگیرد زیرا فقط فالکن خواهد توانست آنها را متقاعد کند که روسها دست بکار استفاده از بمبهایشان نشده‌اند.

این يك واقعیت مسلم بود اما چگونه می‌توانست از اینجا خارج شود. او برای چندمین بار اطراف خود را نگاه کرد ولی این بار با يك هدف مشخص: فرار.

دیوید روی دیوار اتاق يك صفحه فلزی به ابعاد تقریبی شصت سانتیمتر در شصت سانتیمتر دید و با خود گفت این صفحه را بیجهت نصب نکرده‌اند و قطعاً حاوی آلات و ابزارى است که به باز و بسته کردن در مربوط است. خواست با دست آن را تکان دهد اما نتیجه نگرفت و یکی از ناخنهایش هم شکست زیرا محکم به دیوار پیچ شده بود. دنبال يك آچار گشت و برای این کار کوشید کتوهای زیر ظرفشویی را باز کند. اما فقط یکی از آنها باز بود و بقیه قفل بودند، و تازه آن یکی هم چیزی جز چند وسیله طبی و بهداشتی نداشت که هیچکدام به کار او نمی‌خورد. کتوها را بست و از بدیاری خود آهی کشید.

اما پس از لحظه‌ای به فکرش آمد: «آیا در این کتو يك شیء فلزی برق نمی‌زد؟» دوباره کتو را باز کرد و در میان وسایل زخم‌بندی و سرنگها، يك گوشه پزشکی دید که به دردش نمی‌خورد، يك ضبط صوت كوچك که آن هم بیفایده بود... يك جفت پنس... اما ناگهان با خود گفت: «ضبط صوت.»

بخاطرش آمد وقتی در اتاق را برای ورود مك كیتريك باز کردند صدای مخصوصی داد و چون شنیده بود نوعی سیستمهای صوتی برای

باز و بسته کردن درها اختراع شده و حتی در مجله «پاپیولر مکانیکس»^۱ چند مقاله در این باره خوانده بود، خواست تلاشی در این زمینه بکند و در را در صورت امکان بوسیله صدا باز نماید.

پس ضبطصوت سونی را که گرانبیست هم بود برداشت، گوشی آن را بگوش گذاشت و دکمه «شروع» را فشار داد. پزشکی توضیح می داد: «اتساع مردمک چشم حاکی از آنست که بیمار به تازگی ماری جوانا استعمال می کند.»

دیوید صدا را قطع کرد. پنسها را برداشت و به در نزدیک شد. احتمال موفق شدن می رفت و در این صورت «استینگ» حق داشت از داشتن چنین شاگردی احساس غرور کند.

با کمک پنسها و مقدار زیادی عرق ریختن موفق شد پیچ صفحه را باز کند. نهایت احتیاط را بکار برد تا صدایی برنخیزد و صفحه را از دیوار جدا کرد. زیر صفحه پر از سیم پیچهای رنگارنگ بود. پس از پنج دقیقه توانست ضبطصوت را به سیم پیچها متصل کند و صفحه را سر جایش بگذارد. اکنون می خواست بداند پس از این همه زحمت و عرق ریختن، سیستم کار می کند یا نه؟

گوش خود را به در چسباند و شنید که نگهبان با یکی از پرستارها مشغول صحبت است.

پرستار می گفت: «متشکرم سرجوخه، امشب من رختشویی دارم.» نگهبان با سماجت اظهار می داشت: «اگر امشب وقت نداری من فردا شب هم مرخصی دارم و می توانیم به یک رستوران که پیش غذاهای سوئدی خیلی عالی دارد برویم.»

دیوید نفسی کشید و با قدرت مشتهایش را روی در کوبید. سپس ضبطصوت را برداشت و میکروفن آن را نزدیک صفحه فلزی گذاشت. در این هنگام نگهبان که به پشت در رسیده بود گفت: «چه می خواهی؟»

دیوید گفت: «می خواهم به توالت بروم و در این اتاق جایی نیست. از طرفی تا «دنور» هم راهی طولانی در پیش است.»

1) Popular Mechanics

نگهبان برای باز کردن در، تردید کرد.
دیوید تظاهر به ناراحتی نمود و اضافه کرد: «من دیگر نمی‌توانم
خودم را نگهدارم آیا می‌خواهید این‌جا را آلوده کنم؟ یا در را باز
کنید یا...»

نگهبان باز هم لحظه‌ای فکر کرد، اما سرانجام کلیدهای رمز را
روی صفحه‌ای که به آن طرف در متصل بود به صدا در آورد.
در باز شد، نگهبان جوان در حالیکه کاملاً مراقب و دستش روی
سلاح کمری خود بود نمایان گردید. دیوید با عجله گفت: «خواهش
می‌کنم مرا ترد مک کیتریک ببرید. من باید به او بگویم...»
قیافه سر جوخه نشان داد که از باز کردن در پشیمان شده است و
گفت: «گوش کن پسر جان، به من دستور داده شده است که تو هیچکس
را نباید ببینی. مأموران «اف‌بی‌آی» هر لحظه ممکن است سر برسند.
آیا به توالت می‌روی یا نه؟»

«نه.»

«ای بابا، گوش کن، یک چیز را می‌خواهم به تو بگویم: خیلی دلم
می‌خواست شر تو هرچه زودتر از این‌جا کنده شود.»
دیوید گفت: «خودم هم چیزی جز این نمی‌خواهم.»
نگهبان با تحقیر شانه را بالا انداخت و در را بست.

دیوید منتظر ماند تا او به اندازه کافی دور بشود. سپس دوباره پیچ
صفحه را باز کرد. کت و دستهایش از عرق خیس شده و نزدیک بود
صفحه از دستش بیفتد اما به موقع جلوی افتادن آن را گرفت و به خود
گفت: «همت کن باید نتیجه بگیری.»

با احتیاط تمام صفحه را روی زمین گذاشت. سپس برخاست و
ضبط صوت و گوشی آن را به جریان برقی که باز شدن در را فرمان
می‌داد وصل کرد. نوار را به جای اول برگرداند و آن را آماده به
کار کرد. سپس انگشت خود را روی کلید «شروع» گذاشت.

صداهایی به گوش رسید که دقیقاً تکرار صدای باز شدن در بود. قفل
در صدای ضعیفی کرد و آنگاه يك «تق» بگوش رسید که در نتیجه آن
لبخند شیطنت‌باری بر لبان دیوید نقش بست و با شادی فراوانی در دل

گفت: «جیم استینگ، نظرت درباره این کار چیست؟»
 آنگاه با احتیاط در را باز کرد و سرش را بیرون آورد. در آخر
 راهرو پرستار می‌خندید و سرچوخه که پشتش بطرف دیوید بود با
 گوشی پزشکی صدای قلبش را گوش می‌کرد. سرچوخه می‌گفت:
 «دهانت می‌گوید: نه... نه... نه... اما قلبت می‌گوید: یله... یله...
 یله...» موقع فرار بود.

دیوید به آرامی داخل راهرو شد، آهسته در را پشت خود بست و
 سعی کرد آن را قفل کند. این کار مدتی وقت نگهبان سختکوش او را
 می‌گرفت و خیال می‌کردند که او در را از داخل بسته است.

دیوید نگاهی مضطربانه به اطراف خود انداخت و نخستین سؤال
 برایش این بود که حالا کجا برود؟ اول باید از دید نگهبان دور
 می‌شد، بنابراین با نوک پا سرعت تا پیچ بعدی راهرو پیش رفت و به
 يك سرسرا که چند آسانسور در آنجا به چشم می‌خورد رسید.
 همان لحظه صدای توقف يك آسانسور در سرسرا شنیده شد و دیوید
 فوراً بطرف دری که روی آن نوشته بود «خروج» دوید.

وایگن در حالیکه از آسانسور بیرون می‌آمد گفت: «او کوچک است
 و نمی‌دانم باید با او چه بکنیم؟»
 استوکمن گفت: «اگر واقعاً بزهکار باشد شاید بتوانیم از کنگره يك
 مجوز مخصوص درباره او بگیریم.»

دیوید از ترس بطرف پلکان دوید و در حالیکه به سبب کمبود
 روشنایی، خوب نمی‌دید از پله‌ها پایین رفت تا جایی که متوجه شد دیگر
 نمی‌تواند جلوتر برود.

نفس دیوید بند آمده بود و به اطرافش نظری انداخت.
 ستونهای عظیمی که به منظور مقاوم کردن ساختمان در برابر ضربه
 و تکان تعبیه شده بودند سقف را حفظ می‌کردند و در واقع مجتمع
 روی آنها قرار داشت. کمی دورتر، سقف بطرف يك مدخل تاریک
 پائین می‌رفت. محل چندان مطبوعی نبود ولی چاره‌ای نداشت به
 همین جهت چهار دست و پا بطرف جلو حرکت کرد.

وایگن و استوکمن با نگهبان، جلوی در پرستارخانه انتظار می کشیدند. يك تكنیسین که برای باز کردن در آمده بود پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

سرجوخه در حالیکه طرز بستن در را بوسیله يك صفحه كوچك پر از عدد به او نشان می داد گفت: «قفل گیر کرده است، آیا شما می توانید آن را باز کنید؟»

تکنیسین که مرتباً آدامس می جوید گفت: «مسلاً. فقط يك دقیقه کار دارد.»

سپس جعبه ابزار خود را روی زمین گذاشت، يك جفت پنس از میان آنها برداشت و شروع کرد. وایگن و استوکمن بی صبرانه منتظر بودند. کار خیلی بیش از يك دقیقه طول کشید و مأموران «افبی آی» پیایی درباره آن صحبت می کردند.

سرانجام تکنیسین با نشان دادن سیمهای تو در تو که بیرون افتاده بود گفت: «بنظر من در از داخل قفل شده.»

رنگ صورت وایگن ارغوانی شد، جلو رفت و با مشت روی در کوبید و گفت: «لایتمن باز کن. با این کار جرم خودت را سنگین تر می کنی.»

در این هنگام تکنیسین فریاد زد: «تمام شد.»
«در اتاق باز شد اما اثری از دیوید لایتمن نبود.»

سرهنگ کانلی که با لبخندی توأم با عنبرخواهی به گروه توریستها می پیوست گفت: «دوستان عزیز، به من اطلاع دادند که کف سالن کامپیوترها را تمیز می کنند و چون ممکن است یکی از شما سر بخورید و آسیب ببینید ما به آنجا نخواهیم رفت. پس بازدید خود را در همین جا خاتمه می دهیم و من از شما خواهش می کنم بدون تأخیر سوار اتوبوس بشوید. آشامیدنیهای خنك پایین تپه در باشگاه افسران در انتظار شماست.»

دیوید لایتمن که خسته و درمانده و سینه خیز خود را به زیر ماشینی

در آن حدود رسانده بود، از آن زیر چیزی جز جنگلی از پاها نمی‌دید. نفس او به تدریج به حالت طبیعی بر می‌گشت. دیوید فکر کرد چقدر طول خواهد کشید تا به فرار او پی ببرند؟ مسلماً خیلی کم. اکنون پنج دقیقه از فرار او می‌گذشت، شاید هم کمی بیشتر. او می‌دانست که نگهبانان بمحض آگاهی از فرارش، فریادکنان مانند بازیگران فیلمهای کارتون و در حالیکه سیگاری بین دندانها و تفنگی در دست دارند فرا خواهند رسید. دیوید برای يك بار هم که شده آرزو می‌کرد نیروی تخیل کمتری داشت.

او با دیدن پاهای مردان و زنانی که تازه به حرکت افتاده بودند همه شهامتی را که در خویشتن سراغ داشت به یاری گرفت تا خود را بین آنها جا بزند. این تنها فرصتی بود که داشت. افسوس که لباسش با طرز پوشش توریستها که خیلی ثروتمندانه می‌نمود تناسبی نداشت و او می‌ترسید با این لباس، مثل يك اردک بین مرغها، فوری انگشت نما شود. دیوید در لحظه‌ای که آخرین فرد گروه، يك زن لاغر اندام و خیلی آراسته، از گوشه راهرو پیچید، از مخفیگاه خود بیرون آمد. هنگامی که می‌خواست خود را به آن زن برساند دستی محکم شانه دیوید را گرفت و او برگشت و با خود گفت شکست خوردم.

مرد، که لباسی نظامی با درجه گروهبانی به تن داشت و نفسش نامطبوع بود گفت: «ترا گرفتم، نه؟» دیوید نتوانست يك کلمه حرف بزند.

گروهبان دستش را به لبهایش کشید و در حالیکه آشکارا می‌خواست در اعماق روح دیوید رسوخ کند گفت: «امان از دست این بچه‌ها. همیشه فکر می‌کنند باید کاری بکنند که به مغز خودشان می‌آید. تو نمی‌دانی که نباید از گروه فاصله می‌گرفتی؟ زود خودت را به گروه برسان.»

دیوید این همه خوش‌بیاری را باور نمی‌کرد و زیر لب گفت: «حق با شماست آقا، ببخشید.»

گروهبان او را رها کرد و دیوید به گروه توریستها که می‌خواستند

سوار اتوبوس بشوند پیوست. اما هر لحظه منتظر بود دستی بر او فرود آید. دیوید روی صندلی ته اتوبوس نشست و سعی کرد، هر قدر که ممکن است خود را کوچکتر کند. راهنما از توریستها خداحافظی کرد و سرعت دور شد.

سوت خطر زوزه کشید و یک پسر بچه در اتوبوس که هم سن و سال دیوید بود برگشت و پرسید: «چه خبر است؟»
 دیوید که ناراحت بود گفت: «نمی‌دانم.»
 «تو از کجا آمدی، من ترا ندیده بودم؟»
 «من یک جاسوس روس هستم. من باید قبل از آنکه دستگیر شوم فرار کنم.»

پسر بچه به خنده افتاد و گفت: «من هم سلاح سری جدیدی هستم که آمریکا برای رویارویی با روسها ساخته. پس مراقب خودت باش.»
 اتوبوس حرکت کرد و خیلی زود بر سرعت خود افزود.

در کریستال پالاس، آدلر که صفحه رادار خود را نگاه می‌کرد، در دل گفت: «مثل اینکه دوباره شروع می‌شود. معلوم نیست روی این زمین لعنتی چه می‌گذرد؟»

آدلر گزارش خود را بدین ترتیب مخابره کرد: «بیست و دو زیردریایی شوروی بندر «پتروپاولوفسک»^۲ را ترک کرده، پس از گذشتن از دماغه شمال، وارد اقیانوس شده‌اند.»

سروان نیوت که نزدیک او بود به وضوح تحت تأثیر این خبر قرار گرفت و گفت: «مثل اینکه روسها جداً کمر به نابودی ما بسته‌اند.»
 آدلر اظهار داشت: «بله، من هم باید در این میان مثل شیپورچی همه را با خبر کنم.»

جان مک کیتریک در دفتر خود روی میز کارش خم شده بود و با پال ریشتر تعدادی نمودار را مطالعه می‌کرد. در این هنگام پاتریسیا وارد شد و مک کیتریک گفت: «اگر خبر خوبی نداری نمی‌خواهم بشنوم.»

2) Petropavlovsk

«پسر بچه را گم کرده‌اند، او فرار کرده است.»
«چه؟»

ریشتر گوش نمی‌داد و مایوسانه به نمودارها خیره شده بود.
پاتریسیا اضافه کرد: «دستور جستجوی کامل صادر شده و مطمئناً
او را بزودی دستگیر خواهند کرد ولی فعلاً اثری از او نیست.»
مک کیتریک در حالیکه به نمودارهایش نگاه می‌کرد، می‌اندیشید که
این پسر و همدستان احتمالی‌اش چه مصیبتی برای او و ماشینهایش بار
آورده‌اند، سپس نظری به خیل تحلیل‌گران و مهندسانی که با هیجان
کار می‌کردند انداخت و با خود گفت: «امیدوارم شر این فلان فلان
شده را رفع کنند.»

رادیوی کامیون روشن بود و یک خوانندهٔ محلی ترانه‌ای را دربارهٔ
معشوقهٔ بیوفا می‌خواند.
راننده که موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود با سکوت می‌راند
و به جاده خیره شده بود.
او دیوید را در کنار جاده سوار کرده و یک ساعت بود که بدون
رد و بدل کردن سخنی پیش می‌رفتند. راننده از اینکه کسی را پهلوی
خود داشت راضی بنظر می‌رسید و ظاهراً همین برایش کافی بود.
دیوید با خود اندیشید: «چه حرفه‌ای، تمام روز پشت فرمان و تماشای
خط وسط جاده که گویی در حال فرار است.»
ترانهٔ بعدی «قطار ماشینها» نام داشت که مناسبترین ترانه در آن
شرایط بود.

دیوید همچنان در فکر بود... او عمیقاً تغییر کرده بود. پس از
دیوانه‌بازی آخر هفتهٔ گذشته دنیا به نظرش چیز تازه‌ای می‌آمد که به
مراتب پیچیده‌تر از آن بود که قبلاً می‌پنداشت.
تا آن موقع دیوید لایتمن خود را نتیجهٔ یک اشتباه طبیعت می‌دانست،
کسی که در حاشیهٔ اجتماع است و ادای اشخاص عجیبی را که دو متن
آن قرار دارند در می‌آورد. اما اکنون دریافته بود که خود از همین
اشخاص است، همیشه از آنها بوده و با آنها مسائل یکسانی دارد. او

می‌دید که خودپسندی و ناآگاهی حوادثی را بیار آورده که نه تنها به نمایش مسخره او بلکه به زندگی میلیون‌ها انسان پایان خواهد داد. همه این وقایع فقط برای سرگرمی و بازی با یک کامپیوتر، استینگ قبلاً به او هشدار داد بود ولی او خود را زرننگ‌تر از اینها می‌دانست... چرا او هم مثل همسالان خود دست به خل‌بازیهای دوره نوجوانی نزده بود؟ چرا مثلاً از خانه فرار نکرده بود، بطریهای آبجو را روی کفشهای پدرش نشکسته و یا مواد مخدر را تجربه نکرده بود؟ همه این کارها مسلماً کم‌خطرتر از بازی با کامپیوترهای وزارت دفاع بود. البته اگر او را قهرمان یک فیلم می‌کردند شهرتش چند برابر «جیمز دین» و نظایرش می‌شد. آری او اکنون همه چیز را برای آنکه یک هنرپیشه معروف بشود در اختیار داشت، البته بشرط آنکه دنیایی برای هنرتمایی او باقی بماند.

شاید در دنیایی که بعد از این فاجعه خواهد ماند، ترانه‌ای به یاد دیوید لایتمن ساخته شود با این شعر که: «تو بمب را روی من انداختی. ها، ها، ها.»

در این هنگام که دیوید سرگرم تخیلات خود بود راننده کامیون پرسید: «چرا شما چمدان ندارید؟»
«ما... ندارم... یعنی... از من دزدیده‌اند... راستی کامیون شما چند دنده دارد؟»

«راننده جواب داد چهارده تا»، اما با شك و تردید به او نگاه کرد و پرسید: «شما از خانه فرار کرده‌اید؟»
دیوید با ناراحتی روی صندلیش جابجا شد و گفت: «فرار؟»
«شما از منزل به چاک ترده‌اید؟ قیافه شما خیلی جوان است.»
«قیافه من بطور عجیبی کم سن و سال نشان می‌دهد. هیچ‌جا به من مشروب الکی نمی‌فروشد.»

دوباره سکوت برقرار شد و راننده که در آینه نگاه می‌کرد ناگهان گفت: «پلیسها.»

دیوید از جا پرید و پرسید: «چه؟»
راننده اظهار داشت: «مقصودم این است که در «ایلی‌نویز» دو پلیس

جوان جلوی مرا گرفتند. قسم می‌خورم مثل دوتا شاگرد مدرسه بودند. «
 دیوید نفسی به راحتی کشید و در صندلی خود فرو رفت.
 راننده پرسید: «شما کجا می‌روید؟»
 «اولین شهر بزرگی که به آن می‌رسیم کدام است؟»
 «گراند جانکشن.»^۳
 «من همانجا پیاده خواهم شد.»

راننده شانه بالا انداخت و دوباره در سکوت فرو رفت. از رادیو
 یکی از ترانه‌های «مک‌دیویس» پخش می‌شد.

متصدی اطلاعات تلفنی با صدای تو دماغی از دیوید پرسید: «کدام
 شهر؟»

«اندرسن آیلند، اورگون... شماره تلفن دکتر رابرت هیوم، جاده
 تال‌سدار.»

دیوید پس از گفتن این مشخصات، ساندویچ خود را گاز زد و
 منتظر ماند. راننده کامیون او را طبق خواسته خودش در
 «گراند جانکشن» پیاده کرده بود و او از باد سردی که پیرامون
 اتاقک تلفن می‌وزید می‌لرزید.

متصدی تلفن پس از مدتی گفت: «من شماره‌ای بنام رابرت هیوم
 پیدا نکردم.»

«یعنی او تلفن ندارد؟»

«متأسفم، من چیزی پیدا نکردم.»

دیوید گفت: «پس تلفن شخص دیگری را به نام فالکن در همان نشانی
 بگیرد.»

مجدداً سکوت برقرار شد و دیوید به خوردن ساندویچ ادامه داد.
 دستش به خردل و سس آلوده شده بود.

«به نام فالکن هم در این نشانی، تلفنی نیست.»

دیوید گوشی را گذاشت و مایوسانه به فکر فرو رفت.

3) Grand Junction

موزیک يك آهنگ رقص را می‌نواخت و جنیفر مك با آن ورزش می‌کرد. این ورزش «آب‌پاشی» نام داشت، زیرا طی آن روی سینه می‌خوابند و پاهای خود را مانند موقعی که سگ دیسوار را آلوده می‌سازد بلند می‌کنند. صدای موزیک در سالن می‌پیچید و جنیفر را به ورزش بر می‌انگیخت. نیم ساعت بود که ورزش می‌کرد و خیس عرق شده بود.

يك قطعه موزیک دیگر نواخته شد. جنیفر با ظرافت خاصی برخاست و با آهنگ آن به حرکاتی که خود ابداع کرده بود پرداخت. او در خانه تنها بود و می‌خواست سرگرم باشد. از خود پرسید: «آیا دیوید لایتمن می‌تواند برقصد؟ احتمالاً نه. حرکاتش بسیار پر هیجان شده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. جنیفر مدتی طول داد تا گوشی را بردارد، زیرا از اینکه کسی در لحظاتی مهیج که او از خود بیخود شده بود تلفن می‌کند خوشش نیامد. با این‌همه رقص کنان به آشپزخانه رفت، گوشی را برداشت و بدون آنکه ناخشنودی خود را پنهان بدارد گفت: «الو؟»

«من هستم، دیوید.»

«دیوید لایتمن.»

«صدایت عجب عوض شده است.»

«من در کلرادو هستم.»

«تعجب کردم امروز در کلاس نبودى. البته چیزی را از دست نداده‌ای، لیگت‌پیر...»

«گوش کن جنیفر، این خیلی مهم است و از اینکه مزاحم تو شده‌ام معذرت می‌خواهم... آیا می‌توانی کمی پول به من قرض بدهی؟»

«پول؟ البته وقتی بیایی، من...»

«نه، تو متوجه نیستی. من به يك بلیط هواپیما از «گرانددجانکشن» واقع در کلرادو به مقصد شهر سیلم، در اورگون احتیاج دارم. می‌دانم توقع زیادی است اما نمی‌توانم علت آن را برایت توضیح دهم.»

جنیفر که مبهوت شده بود لحظه‌ای ساکت ماند و سپس پرسید: «تو در کلرادو چه می‌کنی؟ من به منزل شما رفتم، پدر و مادرت حال عادی نداشتند اما نخواستند چیزی به من بگویند. راستی چه اتفاقی افتاده؟»

«من حالا نمی‌توانم بگویم. بعداً برایت شرح خواهم داد. می‌توانی بلیط را برای من بخری؟»

«دیوید، من این قدرها ثروتمند نیستم.»

«می‌دانم. شاید بتوانی از کسی قرض کنی. در هر صورت جنیفر، تو تنها کسی هستی که می‌توانی به من کمک کنی.»

جنیفر تقریباً بطور بی‌اراده و با خوشحالی گفت: «البته. تو می‌توانی به من اطمینان داشته باشی.»

دیوید با حوشناسی و آرامش خاطر فریاد کرد: «متشکرم جنیفر ولی بلیط را بنام شخص دیگری خریداری کن.»

جنیفر در حالیکه مداد و کاغذ بر می‌داشت گفت: «صبر کن تا من همه چیز را یادداشت کنم.»

دیوید گفت: «یک هواپیما فردا پرواز می‌کند. اگر عجله کنی می‌توانی یک بلیط برای آن پرواز بفرستی.»

جنیفر مجدداً آدرس مبدا و مقصد را بطور کامل از روی نوشته خود خواند و گفت: «بسیار خوب، فردا.»

دیوید پرسید: «فکر می‌کنی می‌توانی این کار را انجام دهی؟»
جنیفر با خنده پاسخ داد: «دیوید، تو بزودی از کاردانی من حیرت خواهی کرد.»

محیط آرام، با انضباط و جدی کریستال پالاس کم کم تبدیل به یک جو پرتلاطم شده بود که تنها کارآیی و فعالیت حرفه‌ای افراد، آن را مهار می‌کرد.

ژنرال برینجر، با کراوات شل شده و آستینهای بالا زده می‌خواست بگوید یک قهوه دیگر برایش بیاورند اما فوراً تغییر عقیده داد زیرا به اندازه کافی عصبانی بود. او شب گذشته فقط سه ساعت خوابیده بود

زیرا لایتمن، این پسر ملعون گریخته و با فرار خود بزرگترین ارتش جهان را به بازی گرفته بود.

ژنرال تابلوی بزرگ را نگاه کرد. علاماتی که نمایانگر زیردریایهای شوروی بود نزدیک سواحل شمال آمریکا در وسط دریا به چشم می‌خوردند.

روی تابلو علامت دفکن ۳ همچنان دیده می‌شد.

در این هنگام يك افسر رابط نزدیک گردید و گفت: «معذرت می‌خواهم همین الان يك تلکس از وزارت امور خارجه دریافت کردیم.»
«بخوانید. من چشمهایم ناراحت است.»

«بطور خلاصه، شورویها هرگونه حرکت غیرعادی زیردریایهای خود را انکار می‌کنند و می‌خواهند بدانند چرا ما درصدد هستیم با کارهای خود آنها را برانگیزانیم.»

ژنرال فریاد کرد: «آنها غلط کرده‌اند.» سپس با اشاره به تابلو گفت: «مگر اینها تصویر نهنگها هستند؟ سیستم ردیابی ما که در حال نمایش نیست. ما می‌دانیم شورویها اینجا هستند.»

افسر رابط يك سلام نظامی داد و بجای خود باز گشت.

ژنرال برینجر آهی کشید. شاید بهتر بود يك قهوه بخورد.

در این موقع در طبقه همکف «رولاند مور» تکنیسین طراز اول، تصاویر صفحه کامپیوتر خود را زیر نظر داشت.

ناگهان صفحه به علت پارازیت مخدوش شد. «مور» که سراسیمه شده بود فوری خواست با دستکاری در کلیدها و سویچها آن را رفع کند اما موفق نشد و با خود گفت: «یعنی چه؟»

سپس رو بطرف «مورگان» همکار خود کرد و گفت: «فوری جهت آتن ۰۸۴ را بازدید کن. من تصویر را از دست دادم.»

«تصویر من هم ناپدید شده است.»

«خوبست به ژنرال اطلاع دهیم.»

سپس یکی از آجودانهای ژنرال برینجر را صدا کرد و آجودان به ژنرال این گزارش را داد: «دو تا از چهار ماهواره ما دیگر پیامی مخابره نمی‌کنند. ممکن است این امر ناشی از نقص فنی یا تخریب

باشد.»

ژنرال با خود گفت: «گمان می‌کنم باید این فنجان قهوه را پسر از
ویسکی کنم.»

در اتاق کامپیوترها، «طرح» همچنان در عالم رؤیائی خود بسر
می‌برد و اجزاء آن وظیفه خود را با صداهای خاصی که از هر يك
بر می‌خاست بطور خودکار و طبق برنامه انجام می‌دادند.

www.KetabFarsi.com

فصل ۹

صدای خلبان هواپیما به گوش مسافران رسید که می گفت: «ما به فرودگاه شهر «سیلم» نزدیک می شویم. لطفاً کمربندهای خود را ببندید و سیگارهایتان را خاموش کنید.»

این پرواز ویژه مشترکها بود و مهمانداری در هواپیما حضور نداشت. هواپیمای کوچک آماده فرود آمدن شد. حرکات آن تند بود و ثبات جتهای بزرگ را نداشت. چنین می نمود که مثل یک سنگ سقوط می کند و دیوید ناراحت بود.

یک مرد تقریباً پنجاه ساله و تنومند که نماینده تجارتهای غذایی سگها بود آخرین سیگار خود را خاموش کرد و گفت: «پسرجان، ما به «ویلامت والی»^۱ می رسیم. تنها جایی در «اورگون» است که کوه ندارد.» سپس خنده بلندی کرد و رویش را بطرف فرودگاه برگرداند. دیوید سعی کرد لبخندی بزند. حالش خیلی بد بود. شب قبل بحالت نشسته در سالن انتظار فرودگاه خوابیده بود یا بهتر است بگوئیم کوشیده بود بخوابد. صبحانه او که با چند فنجان قهوه همراه بود بر معدهاش فشار می آورد.

1) Willamette Valley

چرخها با زمین برخورد کردند و هواپیما متوقف شد... دیوید از پلکان هواپیما با پاهایی لرزان پایین آمد و باید بیست متر راه می‌رفت تا به ساختمان ترمینال کوچک فرودگاه می‌رسید.

حال باید در کنار جاده می‌ایستاد و از رانندگان می‌خواست تا او را به «اندرسن آیلند» ببرند. فراموش کرده بود از جنیفر بخواهد کمی پول هم برایش تلگرافی حواله کند. همین‌قدر که بلیط برایش فرستاده بود خیلی خوشحال شد. اگر از این ماجرا جان سالم بدر می‌برد جنیفر بزرگوار حق داشت چندین شب در سالن بازی میهمانش باشد.

چقدر وقت برای او باقی مانده بود؟ فقط تا فردا. او دعا می‌کرد که ابلهان نوراد در این میان محل «جوشوا» را شناسائی کرده و توانسته باشند بازیش را متوقف کنند. فعلا دنیا همان وضع سابق را داشت. آتش‌فشان ناشی از انفجار هسته‌ای در «اورگون» دیده نمی‌شد... برنامه کذائی هنوز مسئولان را متقاعد نکرده بود که موشکهای خود را پرتاب کنند...

دیوید از این فکر لرزید. باور کردنی نیست. موضوع آنقدر عظمت داشت که او هنوز هم نمی‌توانست آن را کاملا درک کند.

هنگامیکه به درهای خروج نزدیک می‌شد چند پلیس را نزدیک باجه‌ها مشاهده کرد اما آنها هنوز او را نمی‌دیدند. پاهایش بدون اراده بیحرکت ماندند. از کجا برود؟

ناگهان حس کرد که دستی بازویش را می‌کشد. جهشی کرد و نزدیک بود فریاد بکشد.

با چشمهایی که از ترس باز شده بود برگشت و در کمال حیرت جنیفر را مانند همیشه زیبا و باطراوت در کنار خود دید.

جنیفر در حالیکه به گرمی و خواهرانه دست به گردن او می‌انداخت فریاد زد: «خوشحالم که ترا اینجا می‌بینم. ما می‌ترسیدیم تو به موقع برای عوض کردن هواپیما نرسی. عمه «آلما» بیهوده کوشید اطلاعاتی از شرکت هواپیمائی بگیرد. او تمام روز در آشپزخانه مشغول بود و من باید حضور پسر عمه‌های بد هیبت خود را تحمل می‌کردم. همانها که می‌شناسی، لباسهای گرم زیادی می‌پوشند و بدنشان بوی نامطبوعی

می‌دهد.»

دیوید گفت: «من هم نباید حالا بوی گل بدهم،» و در حالیکه او را بطرف خروجی می‌برد اضافه کرد: «بیا برویم. اینجا نباید بمانیم.»
«اما دیوید، اتومبیل من آن طرف است.»

«از بیرون ساختمان دور می‌زنیم. دلم نمی‌خواهد با این پلیسها روبرو شوم. من به دروسهای جدی افتاده‌ام، جنیفر.»

«می‌دانم. دیشب مأموران اف‌بی‌آی آمدند و مرا سؤال پیچ کردند. اینها به خود حق می‌دهند هر وقت دلشان بخواهد به منزل مردم بروند. من مشغول تمرین ورزشی بودم.»

در این موقع از یک در اتوماتیک عبور کردند و دیوید گفت: «جنیفر تو نباید می‌آمدی.»

«چرا؟ به علت آنکه در نمره زیست‌شناسی من دست برده‌ای؟»
«نه، بهیچوجه... برایت توضیح خواهم داد. بگو ببینم، تو باید خیلی سریع رانندگی کرده باشی.»

«امروز صبح زود حرکت کردم. با پدرم صحبت کردم و اتومبیلش را در اختیارم گذاشت. البته به او گفتم منزل عمویم می‌روم...»

«مهم آنست که تو یک اتومبیل داشته باشی. آیا نقشه هم داری؟»

«بله، کجا می‌رویم؟»

«به آندرس آیلند.»

«چرا؟»

«در راه برایت شرح می‌دهم.»

دیوید ضمن حرکت با اتومبیل آنچه را به سرش آمده بود برای جنیفر شرح داد.

جنیفر گفت: «من اشتباه کردم، نه؟ البته ما کار احمقانه‌ای کردیم ولی آنها باید بدانند که کار ما عمدی نبوده است. من آنها را روشن خواهم کرد.»

دیوید اظهار داشت: «اکنون کمی دیر است. از طرفی آنها درباره تو هیچ چیز نمی‌دانند و من وظیفه خود می‌دانم ترا از این ماجرا دور نگاهدارم.»

در این وقت که آنها از کنار اراضی مزروعی می‌گذشتند و بطرف ساحل پیش می‌رفتند جنیفر پرسید: «تو به آنها نگفتی که فکر بمباران «لاس و گاس» از من بود؟»

«اگر به آنها گفته بودم تو اکنون دستگیر شده بودی.»

«اما تو که آزاد هستی.»

«همانطور که گفتم من توانستم فرار کنم. اگر من واقعاً يك جاسوس روس بودم آنها الان به يك دردرس واقعی افتاده بودند.»

«تو... يك جاسوس روس. چقدر خنده‌دار است.»

«شوخی نمی‌کنم. این مك كیتريك پست که درباره او با تو صحبت کردم با تمام وجود خیال می‌کند که من مزدور کمونیستها هستم. او نمی‌خواهد قبول کند که ماشینهایش بتوانند آشفته‌گی‌هایی بوجود آورند.»

جنیفر گفت: «خوب، ادامه بده. چرا ما به «آندرسن آیلند» می‌رویم؟»

«زیرا وقتی من در دفتر مك كیتريك بودم او را احضار کردند و من توانستم از کامپیوترش استفاده کنم.»

«او ترا تنها گذاشت؟»

«بله، ظاهراً يك مسأله فوری پیش آمده بود و من در غیبت او توانستم با «جوشوا» تماس بگیرم. عجیب است، اگر وقتی جوشوا به من تلفن زد جوابش را نداده بودم اینها نمی‌توانستند مرا پیدا کنند.»

«پس چرا گوشی را برداشتی؟»

«چون فکر کردم تو هستی.»

جنیفر در حالیکه خنده در نگاهش دیده می‌شد پرسید: «چطور؟ می‌خواهی بگویی دخترها شماره تلفن سری ترا ندارند؟»

«نه، فقط تو داری.»

«و جوشوا.»

«و جوشوا. او بود که به من گفت فالکن نمرده است. این نشانی را هم در «آندرسن آیلند» او به من داد. من قبل از تلفن زدن به تو خیلی سعی کردم با فالکن تماس بگیرم. نام دیگر او «رابرت هیوم»

نیز در دفتر تلفن نبود.»

جنیفر پرسید: «پس اعلامیهٔ مربوط به فوت او چه معنی دارد؟»
 «تصور می‌کنم این يك پوشش باشد، بهترین پوشش. فالکن بازنشسته شده و مغزهای بزرگ وقتی بازنشسته می‌شوند چون اطلاعات بسیاری در اختیار دارند به دستور مقامات، هویت تازه‌ای بر می‌گزینند تا کسی آنها را نشناسد. دست کم من از اطلاعات «جوشوا» این نتیجه را می‌گیرم.»

«بله، اما نظامیان باید آن را بدانند چون «جوشوا» در برنامه‌شان گنجانده شده است.»

«آنها «جوشوا» را نمی‌شناسند، فقط فالکن او را می‌شناسد و او است که می‌داند چه کارهایی را این برنامه می‌تواند انجام دهد. کامپیوتر هم اکنون طبق همان برنامه تلاش می‌کند بازی خطرناکی را که ما از آن خواستیم تمام کند و بدبختانه این بازی جدی و واقعی است. جنیفر حرف مرا باور می‌کنی؟»

«بله، باور نکردن آن دیوانگی است. اما چرا به «جوشوا» توضیح ندهیم که اگر يك جنگ راه بیندازد میلیون‌ها انسان کشته خواهند شد؟»
 دیوید پاسخ داد: «برای آنکه برنامه بگونه‌ای تنظیم نشده است که «جوشوا» در این سطح از درك و تفاهم قرار گیرد.»

«می‌خواهی بگوئی برنامه‌ریزی برای آموزش انجام شده است.»
 «در هر صورت این يك ماشین است، ماشینی مملو از بازیهای جنگی که فقط يك هدف را دنبال می‌کند: برنده شدن.»
 «و تو فکر می‌کنی تنها کسی که می‌تواند آن را متوقف کند پدر ماشین یعنی «استفن فالکن» است.»

«معلوم نیست... شاید دیگران هم تاکنون به این کار موفق شده باشند ولی چیزی که مرا دیوانه می‌کند آن است که هیچیک از این احمقها به حرف من گوش نمی‌دهند. آنها نمی‌دانند چه کارهایی از ماشینهایشان ساخته است و ترجیح می‌دهند روسها را متهم کنند. مثل اینکه واقعاً می‌خواهند این کار روسها باشد.»

جنیفر گفت: «همانطور که در روانشناسی خوانده‌ایم این نوعی

«خود مسموم کردن» است.»

«کاملاً درست است و تو میدانی که این موضوع بطور عجیبی انسان را به فکر می‌اندازد که بر دنیا چگونه حکومت می‌شود. از دوران نوجوانی به ما یاد می‌دهند که بپذیریم چند کشور متخصص وجود دارند که قادرند همه چیز را نابود کنند. ولی ما نمی‌فهمیم واقعاً معنی این حرف چیست؟ من طی روزهای اخیر در این باره خیلی فکر کرده‌ام، خیلی زیاد.»

«درست است، ولی ما باید از خود محافظت کنیم زیرا هدف شوروی تسلط بر جهان است.»

دیوید پاسخ داد: «این مطلبی است که برای ما حکایت می‌کنند اما این روسهای بیچاره با کشوری سروکار دارند که با پرتاب دو بمب روی «هیروشیما» و «ناکازاکی» به اندازه کافی دیوانگی خود را نشان داده است.»

«من هیچوقت به این واقعیت فکر نکرده بودم.»

«هم‌اکنون دو ابر قدرت که هر دو وحشتزده هستند و هر دو از یکدیگر می‌ترسند در مقابل هم قرار دارند. آنها به اندازه‌ای قدرت دارند که هر یک می‌تواند نیروئی چندین برابر حریف و باقی دنیا را نابود کند. از طرفی کشورهای دیگری هم به نیروی هسته‌ای دست یافته‌اند. دنیا بصورت یک انبار باروت درآمده است... و من فتیله را آتش زده‌ام.»

جنیفر گفت: «اما نمی‌دانستی. تو نباید خود را گناهکار بدانی.»

«چرا؟ مسؤولیت از کجا شروع می‌شود و به کجا پایان می‌یابد؟»

«فتیله آنجا بود و انتظار می‌کشید که آتش زده شود. بهتر است تو

آن را آتش زده باشی تا یک جاسوس واقعی روس.»

دیوید گفت: «این از تقصیر من نمی‌کاهد. همه این کارها را من آغاز کرده‌ام و باید تا آنجا که در توان دارم جلوی آن را بگیرم. من مشکل حقیری هستم که خود را بین مویزها جا زده‌ام و در کاری که به من مربوط نبوده دخالت کرده‌ام.»

«باور ندارم که تو یک مشکل حقیر باشی، من از تو خوشم می‌آید.»

دیوید لبخندی زد و گفت: «متشکرم جنیفر. تو نمی‌توانی درك کنی که تا چه حد این طرز برداشت تو به من كمك می‌کند.»
آنها نزدیک غروب به مقصد رسیدند.

«آندرسن» در میان سه جزیرهٔ پر درخت از همه بزرگتر بود و به سبب آنکه به اندازهٔ کافی وسعت داشت يك کشتی کوچک بین آن و ساحل رفت و آمد می‌کرد.

جنیفر می‌خواست اتومبیل را نزدیک محل بارگیری بگذارد زیرا به اندازهٔ کافی پول همراه نداشت و نمی‌توانست کرایهٔ حمل اتومبیل را هم بدهد. از نظر دیوید این موضوع مهم نبود زیرا هدف اصلی او رسیدن به جزیره به هر وسیله بود.

چیزی نمانده بود آخرین کشتی را از دست بدهند ولی التماس‌های جنیفر مؤثر واقع شد و ناخدا که می‌خواست کشتی را به حرکت درآورد آنها را سوار کرد.

دیوید با خود اندیشید که بدهی دیگری به جنیفر پیدا کرده است و دست کم باید او را به يك شام دعوت کند.

آنها کنار نرده ایستادند و به تماشای حرکات موزون مرغان دریائی مشغول شدند. بوی دریا در فضا پیچیده بود و خورشید آهسته آهسته در افق ناپدید می‌شد. دیوید پس از مدتی سکوت گفت: «می‌دانی، این فقط يك بازی نیست.»

«مقصودت چیست؟»

دیوید سرش را تکان داد و گفت: «هیچ.»

بمحض آنکه کشتی به ساحل رسید دیوید و جنیفر قبل از همه توان نوان پیاده شدند. جنیفر با بهره‌گیری از دلربائیهای خود اطلاعات خوبی از ناخدای کشتی بدست آورده بود.

او گفته بود: «از جادهٔ «وودلند» مستقیماً بروید، بعد از حدود هشتصد متر به «تال سدار» که يك راه باریك و خاکی است خواهید رسید.»

جاده از میان انبوه درختان می‌گنشت و به ندرت دریا از آنجا دیده می‌شد. هوا پاك و خنك و معطر بود. دیوید فکر کرد چه جای دل‌انگیزی

است. کاش در اوضاع و احوال دیگری با جنیفر آنجا بود. سپس با خود گفت: «اگر راه را اشتباه آمده باشند و یا اگر فالکن مرده و اطلاعات ماشین نادرست باشد، دست کم لحظاتی را با جنیفر در این جزیره زیبا گذرانده است.»

جنیفر درحالیکه با دست يك تابلوی کهنه را که روی آن نوشته شده بود «جاده تال سدار» نشان می داد گفت: «رسیدیم.» دیوید اظهار داشت: «برویم. گمان می کنم جاده به دریا منتهی شود.» و چون امیدوار شده بود، قدمهای بلندتری برداشت.

پس از طی کردن چند صدمتر، جلوی يك دیوار نرده ای رسیدند که زمین بزرگی را احاطه کرده بود. پهلوئی در ورودی يك صندوق پست ناصاف نصب شده بود که روی آن «دکتر هیوم» خوانده می شد. دیوید فریاد زد: «اینجاست.»

جنیفر گفت: «باور نکردنی است. حالا چگونه داخل بشویم، در را با زنجیر قفل دار بسته اند و وسیله ای هم برای خبر کردن دیده نمی شود.» دیوید قفل را نگاه کرد و گفت: «يك قفل ایمنی است. زنگی هم دیده نمی شود.» سپس فریاد زد: «آهای.» هیچ جوابی شنیده نشد.

دیوید گفت: «خوب است از کنار دریا دور بزنیم تا ببینیم از آنطرف راه ورود هست یا نه.»

جنیفر گفت: «نمی دانم... خیلی تاریک است.» اما بدون اعتراض دنبال او راه افتاد و در سکوت از يك مسیل خشک شده که هموارتر از مسیر اصلی بود پیش رفتند. راه سراشیب بود و جنیفر يك بار تعادل خود را از دست داد ولی توانست دست خودش را به درختی بگیرد و نیفتد.

جنیفر در این هنگام فریاد زد: «دیوید، نگاه کن. توت فرنگی.» «بله، من هم گرسنه هستم. اگر مجبور نبودیم دنبال کشتی بدویم چیزی خریده بودیم.»

«شاید آقای فالکن ما را به شام دعوت کند.»

«اگر پیدایش بکنیم.»

صدای برخورد امواج با ساحل به گوش می رسید. بوی دریا همه جا را فرا گرفته بود و تراکم گیاهان در این نقطه کمتر بود. دیوید به جنیفر

كمك كرد تا از مسيل بالا بيايد و هر دو در کنار نرده‌های زنگ‌زده به راه رفتن ادامه دادند. کمی دورتر دیوار نرده‌ای تمام می‌شد و بین يك نوار شنی که از پائین رفتن آب دریا ایجاد شده بود و حاشیه جنگل، يك زمین سنگلاخ که لابلای آن را آبهای گل‌آلود پر کرده بودند نمایان گردید. آخرین اشعه خورشید در این برکه‌های تیره و تار منعکس می‌شد و مانند آینه‌های کوچکی روی زمین قهوه‌ای ساحل می‌درخشید.

دیوید گفت: «باید از آنجا بالا برویم.» سپس از روی تخته سنگ پائین آمد و پایش را روی زمین گذاشت. اما زمین نرم بود و تا قوزك پایش در گل فرو رفت. دستش را برای كمك به پائین آمدن جنیفر دراز کرد و گفت: «خیلی عمیق نیست وانگهی من برایت يك جفت كفش خواهم خرید.»

جنیفر اظهار داشت: «اهمیتی ندارد و روی گل پرید.»
گل به كفشهایشان چسبیده بود و بطرف زمین خشکی پیش می‌رفتند. بوی آب دریا و خزه‌ها خیلی تند شده بود و كفشها و پاهای دیوید خیس بود.

در این لحظه ناگهان جسمی از آسمان فرود آمد و سرعت از تردیکی سر جنیفر گشت. آیا يك پرنده دریائی بود؟ نه خیلی بزرگتر بود. جنیفر از ترس عقب رفت، تعادل خود را از دست داد، و در گل افتاد. دیوید فریاد زد: «جنیفر» و با ناباوری این موجود عجیب را که شبح آن در فضای نیمه تاریك به چشم می‌خورد تماشا کرد.
با خود می‌اندیشید: «خدای بزرگ. این ممکن نیست.»

بالهای پرنده به شکل چرم بود و مجموعاً به شش متر می‌رسید. بدنش باریك و مانند خزندگان بود و سرش به يك نوك دراز به شکل قیچی منتهی می‌شد. جانور به سوسماران شصت میلیون سال پیش که در کتابهای درسی تصویر آن را دیده بودند شباهت داشت خدا رحم کند. کجا افتاده بودند؟ در يك دنیای گمشده؟ یا در مکانی از ماقبل تاریخ؟
جنیفر با زحمت از جا برخاست و دیوید برای كمك به او دوید. جنیفر حالت رقت‌آوری داشت و سراسر بدنش را گل پوشانده بود.

دیوید که از خونسردی و آرامش او حیرت زده شده بود گفت: «بیا به پناهگاهی برویم.» جنیفر بدون يك کلمه صحبت پیشنهاد او را پذیرفت و دیوید درحالیکه او را می برد تلاش می کرد زمین خشکی پیدا کند:

جانور دوباره پائین آمد، چرخ می زد و به آنها نزدیک شد. دیوید فریاد زد: «جنیفر خودت را خم کن.» و دوباره او را بطرف زمین گلی برد. او سعی کرد جانور را بزند اما موفق نشد و تعادل خود را دست داد و روی جنیفر افتاد، بطوریکه صورت دختر دوباره گلی شد. جانور سپس اوج گرفت و بالای يك تپه سنگی شروع به چرخیدن کرد. دیوید درحالیکه به جنیفر کمک می کرد تا بلند شود گفت: «از ما دور شد.»

جنیفر که چشمانش به شکل دو دایره روشن در صورتی گل آلود درآمده بود پرسید: «این چیست؟» دیوید که جانور را از نظر دور نمی داشت گفت: «گمان می کنم يك «پتروسور»^۲ یا چیزی از این دست. از جانورانی که دهها میلیون سال پیش می زیسته اند...» و چون ظاهراً حیوان دیگر به آنها توجهی نداشت کمی آرام گرفت و گفت: «هرچه باشد...»

دیوید سخنش را قطع کرد زیرا شبیح يك انسان را بالای یکی از صخره ها از دور دید. مردی که ظاهراً جعبه ای در دست داشت. جانور پرندۀ بطرف او رفت. مرد پاهایش را گرفت. بالهایش خم شد و دیگر تکان نخورد. فکری مثل برق بخاطر دیوید رسید و گفت: «این يك «ماکت» است.»

جنیفر که به آن مرد نگاه می کرد پرسید: «چه گفتی؟» «يك نمونه یا «ماکت» که بوسیله این شخص هدایت می شود، برویم با او صحبت کنیم.»

آنگاه دست در دست هم بطرف او رفتند. مرد، که بارانی مشکی به تن داشت و جانور تا شده در يك دستش و جعبه هدایت از دور در دست دیگرش بود به آنها رسید و گفت: «خوش آمدید.»

صورت باریک و خطوط ظریف چهره‌اش بیانگر سردی توأم با ادب او بود. سپس اضافه کرد: «متأسفم که «تری» شما را ترساند، شاید هم مسخره باشد.»

لهجه انگلیسی او در تماس با آمریکائیه‌ها کمی تغییر کرده بود ولی طرز برخورد و حرکاتش تا حدودی غیرمتعارف و خودپسندانه می‌نمود. دیوید با خود اندیشید: «او مثل یکی از بازیکنان سریال تلویزیونی «انتقامجویان» است.» مرد در این هنگام ضربه‌های آهسته‌ای به سر پلاستیکی ماکت خود زد و گفت: «در نظر بیاورید که در زمانهای گذشته، آسمان پر از این فرشتگان زیبا بود.»

جنیفر درحالی‌که گلهای روی صورتش را که تقریباً خشک شده بود پاک می‌کرد گفت: «حدس می‌زنم شما دکتر هیوم باشید.» مرد درحالی‌که به سر ماکت دست می‌کشید گفت: «می‌بینم که می‌توانید روی صندوق پست را بخوانید.» سپس اضافه کرد: «آیا می‌دانستید که مهندسان هواپیماسازی ادعا می‌کنند که «پتروسورها» قادر به پرواز نبوده‌اند؟» بطوریکه می‌بینید اینها پرواز می‌کنند و خیلی هم خوب. متأسفانه من هنوز مسأله از زمین بلند شدن و به زمین نشستن آن را حل نکرده‌ام اما تصور می‌کنم آنها از زمینهای مرتفع کنار دریا که مثل خفاش به آن می‌چسبیدند به حرکت درمی‌آمدند. راستی، یکی از شما دو نفر سنگواره‌شناس نیست؟ دعا می‌کردم خداوند یکی برای من بفرستد.»

دیوید پاسخ داد: «متأسفم.»

مرد با سرخوردگی گفت: «پس شما اینجا چکار می‌کنید؟ اینجا یک ملک خصوصی و متعلق به من است، من هم که شما را دعوت نکرده‌ام.» جنیفر پرسید: «شما استفن فالکن هستید. اینطور نیست؟»

دیوید که نسبت به این موضوع اطمینان داشت وقتی دید او ناگهان برگشت تا دور شود بکه خورد.

مرد درحالی‌که دور می‌شد با لحنی خشک گفت: «کمی آن طرف‌تر راه باریکی است که به نرده‌ها منتهی می‌شود. از همان راه بروید تا به در برسید. از در خارج شوید و آن را ببندید. اگر عجله کنید به کشتی

ساعت نه و نیم خواهید رسید.»

دیوید درحالیکه پشت سر او می‌دوید فریاد زد: «دکتر فالکن من به کمک شما احتیاج دارم.»

«جوان، استفان فالکن نمی‌تواند به شما کمک کند زیرا مرده است و مسیح هم نیست که دوباره زنده شود.»

دیوید اصرار کرد: «دکتر... من بخاطر «جوشوا» آمده‌ام شما را ببینم.»

مرد خشکش زد. سرش را بلند کرد و به دو نوجوان باحیرت نگاه کرد. «منظور شما کسی است که در نبرد «جریکو» شرکت کرد؟»

دیوید گفت: «نه آقا، مربوط به پسر شما هم که مرده است نیست، منظور من برنامه کامپیوتری جوشوا ۵ است.»

مرد متفکرانه گفت: «آه. در هر صورت شما دو نفر در وضع نامناسبی هستید. در خانه من دو دوش و حوله و لباس تمیزی که به شما بخورد

هست. شما باید گرسنه هم باشید؟ حتماً اینطور است.» سپس برگشت و به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند و افزود: «بعد از صرف غذا لطفاً

برای من توضیح بدهید چگونه دوبچه توانسته‌اند به اسراری دست یابند که جزء برنامه‌های کامپیوتری بکلی سری است.»

جنیفر لبخندی زد و دیوید نفس راحتی کشید و هر دو به دنبال دکتر فالکن راه افتادند.

در اتاق استراحت که نزدیک میز فرمان قرار داشت، آدلر متصدی رادار، دو قرص «آلکا سلتر» در یک لیوان آب انداخت. معده او

قبل از خوردن به سروصدا می‌افتاد.

می‌خواست مایع جوشان را به لب خود نزدیک کند که آژیر خطر به صدا درآمد و آدلر با ناراحتی لیوان را روی میز گذاشت و بطرف

صفحه رادار خود دوید.

«جونز» یکی از دستیاران او فریاد زد: «نگاهی به اینها بکنید.»

دو نقطه چشمک‌زن از فراز آلاسکا مستقیماً بطرف ایالات متحده در حرکت بودند.

آدلر دستور داد: «بررسی کنید در دستگاه اختلالی نباشد.»
جوئر گفت: «این کار انجام شده است. حمله واقعی است و دستگاههای تشخیص هویت اعلام داشته‌اند: «ناشناس» یعنی «خودی» نیست.»

آدلر بر ترس خود غلبه کرد و تلفن مستقیم پست فرماندهی را گرفت و گفت: «رادار دو نفوذ ناشناس را در بالای منطقه دفاع هوایی ما در آلاسکا ردیابی کرده است.» و افزود: «مقطع پرواز حاکی از وجود بمب افکنهای روسی است.» مطلب اضافی فقط حدسی بود که بر زبان او گذشت. در هر حال او باید چیزی می گفت.

ژنرال برینجر که دستخوش هیجان شدیدی شده بود اظهار داشت: «من یک تأیید عینی می خواهم.» و به سرهنگ کانلی دستور داد یک تیم برود و صفحه رادار را نگاه کند.

ستوان «دافرتی» گفت: «ژنرال، آنها هم اکنون روی تابلوی بزرگ دیده می شوند. خط پرواز آنها مستقیماً بطرف رادارهای «پیوپاوز»^۳ ماست.»

سرهنگ کانلی گفت: «اگر این رادارها را نابود کنند دیگر ما حتی یک زیردریائی را هم نمی توانیم ردیابی کنیم.»
ژنرال با غرولند گفت: «من می دانستم این حرامزاده‌ها در راه هستند. به وضعیت دفکن ۲ بروید، من می خواهم شخصاً با فرمانده هواپیماهای گشتی صحبت کنم.»

روی تابلوی مرکزی بلافاصله وضعیت دفکن ۳ به دفکن ۲ تغییر کرد. اما برای پیدا کردن جتهای اف-۱۵ وقت لازم بود. سرانجام دو نقطه چشمک زن دیگر (که این بار شناخته شده یعنی خودی بودند) روی صفحه ظاهر شدند که بطرف دو هدف ناشناس پیش می رفتند.

«بیل جانسن» فرمانده هواپیماهای گشت، از اتاق پرواز خود ابرها و برفها و کوهها را می دید و در بالای سرش آسمان لایتناهی را. او یک بار دیگر دستگاه کنترل رادار خود را بررسی کرد و به همان نتیجه قبلی رسید. پس کریستال پالاس را گرفت و گفت: «... تماس

رادار منفی. تکرار می‌کنم هواپیمای شوروی منفی.»
پیامی که در جواب در گوشی جانسن پیچید آن قدر بلند بود که
مجبور شد درجه صدا را پائین بیاورد. پیام این بود:
«... آنها درست در مقابل شما قرار
دارند. شما تقریباً روبروی هم هستید»

بیل جانسن سرش را تکان داد، نگاهی به اطراف انداخت و با خود
گفت: «اینها خل شده‌اند.» سپس شانه بالا انداخت و تماس را
مجدداً برقرار کرد:

«... ما هیچ چیز روی صفحه رادار نداریم. امکان دید شصت و پنج

کیلومتر است و جز آسمان آبی چیزی دیده نمی‌شود.»

در مرکز فرماندهی، چهره ژنرال برینجر از شدت خشم ارغوانی
شده بود. او می‌گفت: «خدا لعنتشان کند. آنها این‌جا هستند، روی
صفحه رادار ما. چطور توانسته‌اند خودشان را نامرئی کنند؟ آنها باید...»
ژنرال برینجر سخن خود را قطع کرد زیرا دو نقطه ناشناس روی
تابلو ناگهان بطرف غرب حرکت کردند و... ناپدید شدند.
ژنرال زیر لب گفت: «معلوم هست چه خبر است؟»
در داخل «طرح»، جوشوا استراتژی یک جنگ کامل جهانی را دنبال
می‌کرد.

آمریکا این جنگ را نیز خواهد برد، زیرا بازی جوشوا فقط برای
برنده شدن برنامه‌ریزی شده بود.

ساختمان خانه استفن فالکن با سبکی آینده‌نگر در چند سطح با ارتفاع
نابرابر ساخته شده بود. همه ساختمان دارای دیوارهای شیشه‌ای متعدد
و مجهز به دستگاه حرارتی خورشیدی بود و فالکن تأکید می‌کرد که
خودش نقشه ساختمان را داده است.

فالکن هنگام عبور از روی چمن‌هائی که با دقت ماشین شده بود
به مهمانانش گفت: «هرچند می‌توانم خودم دستگاه حرارتی را نصب
کنم اما باید به فکر بیکاران هم بود. این‌طور نیست؟»
تربینات داخلی نیز خیلی مجلل و محاسبه شده و مرتب بود.